

بنیاد مطالعات ایران

برنامه تاریخ شفاهی

خانم هما ناطق

بنادمطالعه ایران

FOUNDATION FOR IRANIAN STUDIES

برنامه تاریخ شفا هی

صاحبہ شوندہ : خانم هما ناطق

صاحبہ کنندہ : خانم مهناز افخمی

پاریس : ۱۵ و ۱۶ جولای ۱۹۹۰



فهرست مندرجات مصاحبہ خانم هما ناطق

صفحه

سوابق خانوادگی و تحصیلی ، نظریات مذهبی خانواده ، فعالیتهای سیاسی و گرایش به چپ ، شروع به کار دردانشگاه تهران، جوسیاسی و علمی حاکم بردانشگاه ، واولین برخوردهای باساواک .
۷ - ۱

فعالیتهای سیاسی مصاحبہ شونده ، خاطراتی از جلال آل احمد ، علینقی عالیخانی ، امیرعباس هویدا ، و علیا حضرت فرح پهلوی .
۱۴ - ۸

انقلاب و دلائل آن ، خاطره حمله ما موران امنیتی به مصاحبہ شونده ، برخوردهای باساواک ، درباب آیت الله خمینی، مهدی بازرگان و آیت الله طالقانی .
۲۷ - ۱۵

جو سیاسی دانشگاه تهران در ماههای قبل و بعداز انقلاب ، سخنرانی برعلیه آیت الله خمینی ، فدائیان خلق و فعالیتهای آنان ، چگونگی خروج از ایران .
۳۵ - ۲۸

سوال : می خواستم سوال کنم هما چنان یک کمی راجع به گذشته و اولین خاطراتی که دارید کجا پدینیا آمدید چه سالی در چه چور خانواده‌ای ؟

خاشم ناطق : من در ۱۳۱۳ در رضائیه پدینیا آمدم. اسم پدرم ناصح ناطق بود و پدر من پسر میرزا جوادخان ناصح زاده بود. و چونکه میرزا چوادخان، همان چور که توی تاریخ کسری نامش هست، سخنگوی انجمن ملی آذربایجان بود، در دوره مشروطیت خانواده ما لقب ناطق گرفت. یعنی برای اینکه تمام نطقه‌ای مشروطیت در تبریز را شیخ کریم و میرچوادخان و میرزا حسین واعظ می‌کردند، این اسم روی ما ماند. پدر من در یک هیچین خانواده‌ای پدینیا آمد و پسرگ شد. این را من بگویم که در دوره مشروطیت آذربایجان خیلی فرق کرد، مثلاً پا منطقه، اصفهان یا یزد. بخصوص که بیشتر شعارها در این زمان مدنیزم بود و پیشرفت بود. در نتیجه خود میرزا چوادخان نه تنها دو سه مرتبه سفر کرد به اروپا، بلکه پسر خودش را بمحض اینکه توانست فرستاد به اینجا، او خلاصه در یکی از این مدارس پسرگ اینجا مهندسی خواند.

سوال : در پاریس ؟

خاشم ناطق : پله، در پاریس مهندسی خواند. و خوب پرسکشت به ایران. آما مادرم. این اولین پار است که من این حرف را می‌زدم و حتی وقتی که فریدون آدمیت که شرح حال امیر کبیر را نوشته، از او خواهش کردم که این مسئله را شکوید، ولی الان شاید برای اولین پار در طی زندگیم که راجع به خانواده‌ام حرف می‌زدم بد نمی‌بیشم که بگویم. مادرم، آما، از یک خانواده خیلی فئودال اگر بشود گفت بود. او بچه پیش‌زم میرزا نقی خان امیر کبیر بود و هست، و در نتیجه می‌شود گفتش که خلاصه پدرپیزرگ (پدری) من مباشر املاک و وکیل املاک اینها شده بود، و په این صورت بود که پسر خودش را به خواستگاری این خانواده فئودال فرستاده بود و مادر مرا خلاصه گرفت. این تضادی را که من دارم می‌گویم په شما همیشه توی این خانواده باقیماند. و پدر من که یکتا پسر بود سعی کرد که ما را بصورت یک پسر پار بیاورد و شاید این تنها نقطه مشترکی بود که توی زندگی پا مادر من داشت. و خودش هم اهل کتاب و نویسنده‌گی بود و خیلی هم ایران دوست بود، بخاطر اینکه مادرش زرتشتی بود. و خوب ما شبها کنارش می‌نشستیم، پیش از آنکه سن مدرسه رفتن پاشیم، او په ما شیرینی میداد، نمی‌دانم چی چی میداد، همه پیش‌تری که دو سطر شعر حفظ کنیم. و این تا موقعی که من دپیرستان میرفتم پنج قران می‌گرفتم هر ظهر و خلاصه متوجه‌های، فردوسی و حافظ و اینها را حفظ می‌کردم. یا اینکه کتابهای که په من میداد می‌خواندم و میرفتم پرایش تعریف می‌کردم و پول می‌گرفتم برای مدرسه و برای شیطنت. پدرم در نتیجه از آن اولش ما را اصلاً مدرسه اسلامی گذاشت، و توی یک مدرسه ارمنی بنام مدرسه مهر وابسته به خاشم پهاء‌الدین نامی گذاشت. سه و چهار سال خلاصه اول دپستان را آنجا خواندم بطوریکه بچگی ارمنی بلد بودم اصلاً. و در این محیط خیلی آزادی که ارمنی و مسلمان با همیگر زندگی می‌کردند و همزیست بودند پار آدم توی کوچکی. پهداً که خانه ما عوض شد ما را فرستادند به فیروزکوهی و بعد هم په دپستان افوشیروان دادگر که باز وابسته به زرتشیان ایران بود رفتم بعد از کلاس دهم مرا فرستادند به انگلستان. آنجا بود که با داریوش شایگان آشنا شدم و بعد یکسال و خورده‌ای آشچا ماشدم و پرسکشت ایران برای امتحان‌های متفرقه.

سوال : چرا پرگشتید.

خانم ناطق : بپرای خاطر اینکه کودتای ۲۸ مرداد مدد و شمی داشم داستان مصدق شد و ارز قطع شد و همه این حرفها، مرا پرگرداندند. و بعد دوباره بمحض اینکه تواشتم امتحانات متفرقه را بدهم و قبول شدم بصورت متفرقه در مدرسه نوربخش مرا به فرانسه فرمیستادند. در فرانسه اول شروع کردم به ادبیات فرانسه خواندن. ۵ سال ادبیات فرانسه خواندم. بعد چون لاتین شمی داشتم ول کردم و به تاریخ و چغرافیا رو کردم و بعد رساله خودم را در پاریس روی سید جمال الدین اسدآبادی نوشتم، که بعد هم دانشگاه پاریس به خرج خودش چاپ کرد، با مقدمه ماکسیم ردانسان (Maxime Rodinson) ولی در وقتی که فرانسه بودم ۲، ۴ مقاله تاریخی هم توی یک ثقشهای بنام نشریه Orient نوشتم.

سوال : پرگردید حالا یک کمی به عقب. چند تا خواهر و پرادر بودید؟

خانم ناطق : ما سه تا خواهر هستیم، و همانطور که گفتم پدرم سعی کرد که همه ما را مثل پسرها پار بپیاوید و مادر من هم همینطور. مادر من از یک خانواده همینطور آل قجر و خیلی قلدر منش بود. و سعی می کرد که ما را هم همانطوری پار بپیاوید، که هرگز ما، مدیون یک مرد شباشیم، و بتوانیم زندگی خودمان را اداره کنیم. در نتیجه با پی میلی پذیرفتند که من ادبیات و تاریخ بخوانم، و مادرم اصلاً خوش نمیآمد، ولی پدرم چون میلید که شعر و اینها یاد می گیرم قبول کرد و پذیرفت که من تنها کمی باشم توی خانوادهها به علوم انسانی رو کنم. خواهرم را با هدیه‌های گرانبهای وا داشت به اینکه طب بخواند، و پا اینکه خواهر من هنوز که هنوز است از سوئن زدن می ترسد و الان استاد دانشگاه تهران است در پخش ویرولوژی و ویروس شناسی. آن یکی خواهر کوچکم را گذاشتند که اقتصاد بخواند. در سوئیس شروع کرد به اقتصاد خواندن. من تنها کمی بودم که پذیرفتند که یک رشته علوم انسانی بخوانم. در نتیجه "واقعاً" من هرچه که دارم توی این دوره مدیون پدرم هستم. از یکم، البته مدیون قلدرمنشی مادرم هستم که ما را پار آورد. در دیپرستان که بودم پدرم مرا واداشت به ترجمه و گفت از اینکه تو یکمال در لندن هستی استفاده کن و شروع کن به ترجمه. اولین کتابی را که من ترجمه کردم وقتی که مدرسه میرفتم ترجمه کردم از کتابی بود Erskine Coldwell بنام خانه‌ای در کوهستان که A House in the Uplands یک همچین چیزی بود، که پردم خودم به کتابفروشی این سینا. "واقعاً" بچه بودم، ۱۷ سالم بود، پردم آنجا و گفتم یک همچین چیزی هست و او هم گرفت و بعد چاپ کرد. فقط دو نسخه په من داد و خلاصه بقیه‌اش را خودش پرد.

سوال : این غیر عادی نبود برای آن زمان؟

خانم ناطق : این غیر عادی بود و حالا این لوس است گفتنش. من وقتی از لندن پرگشتم، آنوقتها اصلاً رسم نبود که یک دختری بباید از اروپا وسط سال یا پرورد اروپا. وقتی که پرگشتم و ترجمه کتابم که چاپ شد وقتی بود که کلاس دوازده میرفتم و در نورپخت قرار بود امتحان بدهم برای کلاس ۱۱ و اینها همه را متفرقه داده بودم که فقط مانده بود دوازده که رفتم مدرسه نورپخت. در کلاس دوازده آنجا مثلًا استادهای ادبیات مثل حمیدی شیرازی و اینها گاهی وقتها درس می دادند. نامه‌های زیادی من ازش داشتم

وقتی که آدم فرائنه، یا مثلاً "از یک معلم دیگر و اینها، خوب شاگرد خوب ادبی بودم، مثلاً" ۳، ۴ تا آنجا سخنرانی کردم در ادبیات فرائنه و اینها، چون زبان فرائنه را هم فراموش کردم که بگوییم از مدرسه ابتدائی که بودم یاد گرفته بودم. یک معلم فرانسوی برای من گرفته بودند به اسم مادموازل ریور که درس فرائنه میداد. در نتیجه با ادبیات فرائنه من وقتی داشتم می آدم اشگلیس آشنا بودم، حسابی رمان فرائنه خوانده بودم، کتاب می خواندم به فرائنه و می نوشتم فرائنه، و فرائنه ترجمه کرده بودم ۲ و ۴ تا قصه‌ای که هنوز پیش تهران و اینها مانده و اینها را دارم، مثلاً "رمان ترجمه می کردم مثل زبان بچگانه ولی ترجمه داشتم. آنوقتها، برای اینکه خود مادر من فرائنه بله بود، یعنی توی بچگی‌اش پیشو و فرائنه را یاد گرفته بود و بله بود، و همان کار را درمورد ما کرد یعنی معلم فرائنه گرفت و ما سالمان بود وقتی شروع کردیم.

سوال : و همدوره‌های شما، هم همین تیپ بزرگ می شدند یا نه؟

خاشم ناطق : همدوره کجا توی فامیل؟ در خانواده همه خاله‌های من هم فرائنه بله بودند و هم پیشو. مثلاً یک خاله من ۱۲ سال توی تبریز پیشو زده بود. کم بود که یک دختر آنوقتها هم اشگلیسی بداند و هم فرائنه، می خواهم بگوییم یک خورده عجیب و غریب بود. بعد یکسال پیشتر طول نکشید که پرگشتم آدم به فرائنه.

سوال : کسی در خانواده تان مذهبی نبود؟

خاشم ناطق : پدر من اصلاً مذهبی نبود، برای خاطر اینکه علیه اسلام چندین کتاب نوشته و الان هم ۵ و ۶ تا مقاله نوشته به اسم "ره آورد اسلام". پدر من زرتشتی به مفهوم واقع بود، پدرش هم همینطور. پدر پدر من که من الان خاطراتش را قرار است چاپ پکشم تحت تأثیر رنش بود همیشه، و زرتشتی واقعی. و پدر من هم تنها کسی بود که انجمن زرتشتیان تهران او را می پذیرفتند که بروز آنجا سخنرانی کند، حتی راجح به خود زرتشتیان. پدر من یک زرتشتی واقعی بود و به اینجهت ما اصلاً توی مذهب اسلام می توانیم بگوییم بزرگ نشده‌ایم. من الان هم مثلاً زرتشتی شده‌ام و مادرم بود که فروهر را برای من فرستاد. مادر من بود که از تهران توی جمهوری اسلامی و فروهر برای من خرید و فرستاد، همین اینکه الان توی گردن من هست.

سوال : مادرتان همینطور؟

خاشم ناطق : نه، میدانید توی این خانواده‌های قدیم قجر بزرگ شده بود. این خانواده‌ها خیلی مذهبی بودند و یک چور خرافات مذهبی دارند و مادر من توی یک همچین خانواده‌ای بوده، برغم اینکه فرائنه یاد می گرفتند، تار یاد می گرفتند، پیشو یاد می گرفتند، اینها بی نهایت مذهبی بودند. قجرها خیلی زیاد مذهبی بودند. الان هم هنوز که هنوز است برغم اینکه با پدرم زندگی می کرد یک دفعه می دیدی نماز و گاهی روزه می گیرد، پخصوص آن سالهای آخر. الان از وقتی که جمهوری اسلامی آمده روی کار مادر من مذهبی است ولی هر روز توبه می کند یعنی دیگر نماز اینها نمی خواند، و رو به خدا همیشه می گوید

خداوند ابیخش همه نمازها و روزه‌ها که گرفتم و اینها، من نمی‌دانستم که این کارهای را که می‌کنم اینها می‌آینند روی کار. در نتیجه توبه می‌کنم پاپت مسلمانی خودم، و به پچه‌های منهم همیشه تصیحت می‌کند که اگر شما مسلمان بشوید نفرین تان می‌کنم. خودش یک چیز شو مسلمانی است این حرف ولی.

سوال : یعنی بخدا عقیده دارد ولی مسلمان نیست؟

خاشم ناطق : مثل خیلی‌ها در ایران که خدا پرست اند بی آنکه مسلمان باشند، و گرایش به زرتشتی‌ها خیلی زیاد است.

سوال : حالا توی خانواده تصمیم‌های جدی را مادر می‌گرفت یا پدر؟

خاشم ناطق : حالا شاید عکسها را بهتان نشان بدهم، مادر من مرد خانه بود. حتی مثلاً "برق و فیوز" که می‌سوخت، پا اینکه پدرم مهندس بود، مادرم آنها را درست می‌کرد، یا اینکه وقتی می‌خواستند خانه پسازند مادر من بود که میرفت آهک را درست می‌کرد، سرکشی می‌کرد، و یا وقتی که کاشیکاری می‌کردند مهندس واقعی توی خانه او بود، و هیچکس چراط نداشت پالای حرف‌ش حرف پیشنهاد. تا آخرین روز هم همینطور بود. من یاد است که من پچه بودم، پدرش که مرد توی خانه ما، مادر من اصلاً اجازه نداد که پدرش را بپرسد پشورند، خودش توی وان شست و کفن کرد، بدون اینکه کوچکترین اشکی پریزد. خودش این کارها را کرد، توی وان شست بدون کوچکترین چیزی.

سوال : بچه که بودید تصویری که میدادید از اینکه یک دختر ایله‌آل چه هست، وقتی که بزرگ می‌شود چه باید می‌شد، یعنی زن خوب، مادر خوب، کار خوب چه بود؟

خاشم ناطق : اولاً "مادر من همیشه می‌گفتند وقتی که شوهر می‌کنید یک کاری کنید همیشه ازتان پائین تر باشد، هم از نظر مالی هم از نظر خانوادگی. همان تصیحت بود که مادر خودش پیش کرده بود، و همین کار را هم کرده بود. و گرئه پدر مرا نمی‌گذاشتند پا او ازدواج کند. مادر من همیشه می‌گفتند که وقتی شوهر می‌کنید شوهر پایید پائین‌تر از خودتان باشد، هم از نظر سواد هم از نظر موقعیت اجتماعی، برای اینکه توی سرتان نزند، و شما توی سر او بپذنید. مادر پیش‌گش می‌گفتند که شما وقتی که شوهر می‌کنید پایید فکر کنید که یک سگ خانه آورده‌ید، یا پاغبان گرفتید، و شاید پیش از این پاشد. موقع آنها هم تقریباً همانطور بود، برای اینکه مثلاً "برای یکی از خواهرانم که خیلی زیبا بود شوهر از دربار پیدا شده بود و مادر من گفتند. من هرگز حاضر نمی‌شوم که این دختر من زن یک درباری بشود، برای خاطر اینکه می‌زند توی سرخ، بعد موقعیت آن بزرگ‌بیشتر از دختر من است و این نمی‌شود. پایید این یک طوری باشد که او از این کمتر باشد، همین هم شده. البته من اصلاً به حرف اینها در ازدواج گوش نکردم، ولی خوب می‌خواهم بگویم این تصیحت‌ها هم بالاخره توی گوش آدم می‌مائد دیگر. مرد صفت ما را پار آورد، ولیکن در ضمن این یک واعیتی بود که توی آن خانه سختگیری مادر من با ما در من یک روح شورش و عصیان پوجود آورد، هم علیه خانواده و هم در اجتماع. در نتیجه مرا بدون اینکه پخواهم به سیاست و شورش کشند، و این فکر می‌کنم مال خیلی از خانواده‌های ایرانی است که

پچه‌ها را عاصی پار می‌آورند و وقتی شما عصیان می‌کنید توی خانواده این عصیان اچجارا" سرایت می‌کند په جامعه.

سوال : پس گفتید که در مدرسه امتحان که دادید باز رقتید دوپاره فرانسه و کار تز را دشمال کردید. همیشه فکر می‌کردید پسر می‌گردید ایران و درس می‌دهید؟

خاشم ناطق : "اصلًا" هیچ، نه، وقتی من آدم به فرانسه به خاطر همان چیز که دیده بودم کشیله شدم از همان اول به سیاست، و با اینکه شوهر کردم و مثلاً افکار شوهر من با من نمی‌خواهد و او بیشتر سوسیالیست بود، من از همان اول به چپ افراطی گرایش کردم. آنوقتها که چریک و اینها وجود نداشت در آن دوره بیشتر مثلاً از حزب توده خوش می‌آمد تا فرض کنید که احرباب دیگر. ولی من هیچ چیز نخواهند بودم. آنوقت از مارکس و از لنین ۲، ۴ تا چزوه بیشتر نخواهند بودم. و می‌خواهم پیگویم که روی عواطف و احساسات به سیاست گرایش پیدا کردم و نه از روی منطق و شور. "اصلًا" نمی‌دانستم چرا، ولی پرای من لنین و یا مارکس به صورت ماژیک (magic)، به یک صورت افسانه بودند. که اگر آنها باشند هیچ بچه‌ای از مادرش کنک نمی‌خورد، یا هیچوقت هیچ زنی شلاق نمی‌گیرد که کلتش را پرند، میدانید این همه چیزهای را که دیده بودم توی بچگی از این مادر فئوال که خیلی هم پهش علاقه داشتم، اینها توی ذهن من می‌آمد، برای اینکه من صحنه‌های مثلاً دیده بودم دیدم که یک زنی آمده بود توی خانه ما کار می‌کرد و بعد این آپتن شد و من دیدم که پچه این را "اصلًا" شباهه از او جدا کردند و پرندند، و این فریاد می‌کرد که پچه‌ام را می‌خواهم و اینها نمی‌گذاشتند و می‌گفتند نمی‌شود. بچه باید پرورد په پرورشگاه. میدانید این را فکر می‌کنم ظلم بود. در ایران ظلم بیش از اینکه توی دستگاههای سیاسی باشد توی خانواده‌ها است، یعنی هیچ زن، هیچ دختر بچه‌ای نیست که مت و تجربه توی خانواده شکشیله باشد. میدانید ما ها توی خانواده سرکوب می‌شدیم، و توی مر زدن آنکه چورابت را درست بپوش، لباست را درست بپوش، درست بنشین، دامن را بکش روی ڈافویت، اینها را ما توی خانواده تجربه کردیم، این سرکوب را. و بعد توی اجتماع عکس العمل نشان دادیم. میدانید من فکر می‌کنم که خلاصه در هرحال موئشر بوده، درحالی که پدر من همیشه مخالفت می‌کرد با این چیزها، ولی مادر من فکر می‌کرد درست است. در هرحال کثار آن همزمان با این رفتار درسم را هم خواندم. همانطور که گفتم دکترایم را گرفتم روی مید جمال الدین اسدآبادی. باز روی یک موضوع نیمه سیاسی و رفرم (reform) چون او اولین کسی است که اتفاقاً رفرم را در اسلام پیشنهاد می‌کند. نه، من هیچ فکر نمی‌کرم که داشتگاه تهران را استخدام پکند، بخصوص پا فعالیت سیاسی که کرده بودم. "اصلًا" می‌هرامیدم که بروم ایران. بعد رقتند پرورده من را توی ساواک نگاه کردند، یک آقائی به اسم محمد سعیدی که مُرد سناتور بود، دوست پدر من بود، و او گفتش که اشکالی ندارد، پرگردید. من وقتی که پرگشتم ایران طبعاً "اول اصلًا" ساواک نیامد سراغ ما.

سوال : چه سالی بود؟

خاشم ناطق : ۱۹۶۷ بود که ما پرگشتم. اول اهل هیچ کاری نداشتند. ولی شوهر من که استخدام شد توی داشتگاه و همچین که شروع کرد به درس دادن، (من در پاریس با ناصر پاکدامن ازدواج کرده بودم) یکدفعه

از ساوک تلفن کردند، حسین زاده که هیان عطابرپور است، نمیدانم کی بود، خواست او را به مازمان امنیت، و بعد هم یک نامه نوشتند به دانشگاه که تدریس او به صلاح مملکت نیست. کاری شدارم، ولی بعد از یک مدتی فردوس شوهر مرا صدا کرد، و گفتش شما همه چور کار می توانید توی ایران پکنید پچز استادی. می خواهی وزیر پشوی من حاضرم برایت درست کنم، عین چملاتش بود. ولی نمی گذاشتند اینها تا اینکه بالآخره بعد از مدت‌ها کار او درست شد. مرا مازمان امنیت خواسته بود، فقط گامگاهی تلفنی می کردند، مثلاً می پرسیلند شما دیروز خانه خاشم داشت‌ور یا جلال احمد چیکار می کردید؟ از این حرفاها، ولی کاری پکار من نداشتند. بخصوص ماها را استخدام کردند اول توی موسسه علوم اقتصادی استخدام شدم، روزمزد و پیمائشی، ولیکن وقتی که دکتر نصر شد رئیس دانشگاه ادبیات ایران یکروز به من گفتش تو چرا درخواست شمی دهی به دانشگاه. گفتم آقای دکتر مگر می شود؟ گفت آره، تو کاری نداشته باش، تو درخواست پنه من کارت را درست می کنم، برای خاطر اینکه پروفسور رضا شده رئیس دانشگاه و می خواهند یک مقدار مغز بیاورند استخدام کنند و تو را هم چژوشان می گذاریم. به این شرط بود که من در دانشگاه تهران بعد از ۱۹۶۹ بود که پعنوان استادیار استخدام شدم، ولی واقعیت دانشگاه تهران در آنوقت یک چیز عجیبی بود، پاور نمی کنید. یکسال نگذاشتند من تدریس کنم، برای خاطر چی؟ به خاطر مثلاً اینکه این دکتر بیانی ثامی مدیر گروه بود و دخترش شیرین بیانی مثلاً استاد دانشگاه بود، این نمی خواست، چون می ترسید که من بروم درس بدhem، خوب باشم و از دختر او پیشتر پاشم، خلاصه نگذاشت یکسال من تدریس کنم، تا اینکه او عوض شد و زریاب خوئی شد مدیر گروه، می خواهم بگوییم این چیزها بود دیگر، در حالی که خاشم بیانی خیلی آدم پاسوادی است که اصلاً چندین کتاب نوشته و واقعاً پزرنگترین متخصص دوره مقول است اصلاً، من در مقابلش هیچ هستم. به این شکل ما شروع کردیم در دانشگاه درس دادن، تدریس کردن. حالا من این را می خواهم به شما بگویم، در همه این مدت که من عادت نداشتم به محادل چون در ایران که درس نخواهde بودم نمی داشتم که ساشتور یعنی چه. آن چوری که می خواستم درس دادم، هیچکس چلو دار من نشد، هرگز کسی نیامد به من بگوید که شما چرا این حرف را زدید. به من یک درسی دادند، "تاریخ اجتماعی کشورهای عربی در قرن پیشتم". خوب من اتفاقاً خیلی اینها را خواهله بودم از تاریخ عثمانی درس دادم تا مسئله یهود مارکس را درس دادم، که خودم در آن ترجمه داشتم، هیچکس نیامد به من بگوید تو چرا این حرفاها را زدی، چنیش چریکی سوریه را درس دادم، هیچکس حرفی نزد، پعنوان یک ژرتشتی و در راستگوئی آدم باید این را بگوید که هرگز کسی به من نگفت تو چرا این حرفاها را زدی؟ چرا په مارکس اشاره کردی؟ بطوريکه می خواهم این را بگویم که تمام کتابهایی که من شروع کردم در ایران نوشتن و مقاله نوشتن راجع به رشته خودم که تاریخ اجتماعی دوره قرن شوژدهم و مشروطیت و اینها بود از سید چمال الدین په بعد، من مقالاتم را چاپ کردم اولین کتابم را چاپ کردم بنام از "ماست که برماست" راجع په چشگهای ایران و رومیه، خوب آن کتابی که من چاپ کردم، با ترجمه‌های خیلی زیاد، در ه بار که چاپ شده کلمه‌ای عوض نشد. الان که پخواهم چاپ ششم را بکنم هریک کلمه‌اش را عوض نمی کنم. نمی توافش بگوییم که من در دوره شاه چون ساشتور یعنی چاپ شد، به رغم یعنی کلمه‌ای را عوض کردم، چون نبود. الان می‌آورم پهتان نشان میدهم چون دارم، شروع کردند توی روزنامه اینکه کاسه های گرمتر از آش پودند. الان می‌آورم پهتان نشان میدهم چون دارم، شروع کردند توی روزنامه ایران، کیهان و اطلاعات نمیدانم همه روزنامه‌ها، که این پیوطن، "خاشم ناطق چرا وطن فروشی می کنم؟ میهن پرست نیستی؟" از این حرفاها، ولی کی نوشته این را! حتی ساوک نوشته این را. اینرا سپانلو شاعر په اسم "چالود مظفر"، اسم فلسطینی انتخاب کرده و نوشت این را. آن یکی نجمی بود که توی آن

روزنامه دیگر نوشت که یک کتاب نوشته بود به نام "تاریخ تهران". تمام این جملات را شاعر و مورخ نوشتند و نه اینکه ساواک، آما وقتی سپاهلو پرداشت نوشتند که "این آدم بی شرفی است که به عباس میزرا نایب‌السلطنه توهین کرده برای اینکه به ولی‌هد توهین کرده" "می‌آورم الان ببینید چرا او را استخدام می کنید؟" مستقیماً افکلوك کرد ساواک را. سازمان امنیت را نسبت به من تحریک کرد. در هر حال ساواک که می داشت من چپی هستم، بارها تلفن آقای حسین زاده می گفت که تمدداش رفتی آنجا چکار کنی؟ می داشتند ولی کاری نداشتند، چونکه حتی یکبار یک کسی به دکتر نصر گفته بود "که آقا این چه وضعی است این حمید عنایت، و هما ناطق اینها که دیگر اصلاً آبرو برای سازمان امنیت نگذاشتند پرای اینکه هی می‌روند هرچه توی دهشان درمی‌آید سرکلاس درم میدهند". نصر پهشان گفته بود، "آقا اینهمه شما آدم دارید که آنجرور می خواهید درس میدهند، پسگذارید این دو شفر این جور درس بدهند چه اشکالی دارد؟" می خواهم بگویم حتی په شوخی، هیچکس، اسم مرا خراب نکرد، ولی شگاه کنید من کتابهای را چاپ کردم، و مقاالت را چاپ کردم، و نمی شود گفت چرا پُر بود کلاس من، چون بینهایت کلاس‌های پُر جمعیتی بودند، حتی شد که ۴۰۰ شفر بودند، که علوم اجتماعی مخالفت کرد پا این. دکتر صدیق هم گفت این چه کلاسی است، ما دیگر اجازه نمی دهیم پرورد آنچا اسم بتوییم. آخر آنوقتها آزاد بود، هر زمانی چیزی را ایجاد می کند کاری ندارم. پنایپراین من با سرکوب علمی هرگز روپر و نشدم. در این دوره آقای یارشاطر، فکر می کنم که یادش پاشد، ما را دعوت کرد یکبار په دفتر دکتر پاهری، تمدداش وزیر بود، یک کاری داشت، پرای یک دائزه‌المعارف، همین Encyclopedia. من هم بودم، ۵ شفر بودیم از گروه تاریخ دانشگاه. من بودم، دکتر زریاب بود، داشش پژوه بود، ایرج افسار بود، همین. که آقا ما می خواهیم یک دائزه‌المعارف درست بکنیم و فلان این حرفها، همکاری می کنید یا نه؟ من احتم آنچاست که از خودم انتقاد می کنم، پرسکشتم گفتم که آقای یارشاطر، مگر می شود؟ آها، گفت شما می توانید آزاده هرجوری که می خواهید بتوییم. گفتم "چرا شما دروغ می کنید؟ آیا می شود که راجع په مزدک نوشت؟ آیا من می توانم راجع په میرزا رضا کرمائی حرف بزشم و ازش دفاع کنم در قتل ناصرالدین‌شاه؟" بیچاره یارشاطر به تنه پته افتاد چلوی پاهری، و زریاب خوئی هم پرسکشتم گفتش که دائزه‌المعارف فرق می کند با کتاب نوشن، چون دائزه‌المعارف همه تاریخ را در پر می گیرد و واقعیت همه تاریخ را دولت ایران نمی گذارد آن جوری که آدم می خواهد بتوییم. ما باید انتخاب بکنیم، بعد هم پا تدریس چور درنمی‌آید. دو سال په ما از دانشگاه مرخصی پدهید هرگزی بپرود کار کند. می خواهم بگویم که ما در کار کارشکنی کردیم، در کار یارشاطر و آمدیم پیرون، و حتی یادم است که این دکتر پاهری په من گفتش. که، "تو خیال می کنی ما نمی داشتیم تو کی هستی صدایت کردیم؟" می خواهی من زنگ پزشم پرورندهات را بباورند؟" می خواهم بگویم با همه این شلوغی های ما باز ما را تحمل کردند و هیچ اشکالی تا ۱۳۵۵ پیش نیامد. اگر سوءال از این مدت دارید پفرمائید.

سوال : می خواستم ببینم آن دوره‌ای که درس می دادید چه چور فعالیت سیاسی می کردید؟ و آیا رسمی بود؟

خاشم ناطق : هیچ من هرگز فعالیت سیاسی نمی کردم. این عجیب است ولی من هرگز فعالیت سیاسی نمی کردم. ولی مشخص بود که عقاید سیاسی دارم. مثلاً فرض کنید چهره استعمارگر را سعی می کردم تا جاشی که می توانم توی نوشته‌های ششان دهم. یک جمله‌ای هم که بموی چپی پدهد توی نوشته‌های تاریخ من

بود، ولی شروع کردم در آن دوره توی مجله شگین مقاله‌های فیلم سیاسی نوشتمن که شدید بُوی سیاسی میدادند و تند بودند. اینها را مثلاً با یک اسم مستعار پی بی خاشم یک مقاله نوشتم درباره جام جهانی آرژانتین، که رفته بودند آنجا. انتقاد کردم که چرا رفتند آرژانتین که این همه آدم می‌کشند و شکنجه میدهند و فلان. یا مثلاً یک مقاله نوشتم راجع به یک دوستم که توی زندان بود. اولش را با "تفسی در قفسی است" شروع کردم. خیلی توی مجله شگین نوشتم. اتفاقات سیاسی خوب بود، مثلاً دکتر نصر آمد به من گفتمن که بیا یک سخنرانی بکن راجع به خاورمیان، گفتم آقای دکتر من اهل سخنرانی و اینها نیستم. گفت چرا، شاگردها می‌ایند و فلان و اینها، راجع به مصر و چنین مصر و اسرائیل پاشد من رفتم خلاصه راجع به جمال عبدالناصر یک سخنرانی کردم توی تالار فردوسی. ۸۰۰ نفر هم آدم آمدند، خیلی زیاد بود. آنوقت آخرش گفتم، "جمال عبدالناصر وقتی مرد قصری از خودش باقی نگذاشت، کاخی از خودش باقی نگذاشت، برای اینست که قبرش بصورت امامزاده درآمده و همه مردم می‌پرورد". مثلاً خواستم که یک اشاره سیاسی کرده باشم. حالا امروز وقتی فکر می‌کنم که من از جمال عبدالناصر دفاع کردم از خود شفرت پیدا می‌کنم، واقعاً شفرت پیدا می‌کنم. و خوب مثلاً فرض کنید حالا بین خودمان پاشد، توی داشتگاه این آقای شهادتی آنوقت که رئیس داشتگاه بود دستور داد به این نقیبی که پردار توی روزنامه اطلاعات فحش (ناطق) بده. این پرداشت عکس من را انداخت توی روزنامه اطلاعات و آپرو پرای من نگذاشت و از قول شاگردها یک سوءالاتی که از من کسی نکرده بودند را نوشت و جواب داد، چون پچه‌ها اصلاً" چراست شمی کردند از این سوءالات بکنند، اینها بود. باز هم با من کار نداشتند، شمی خواهم پیگویم اصلاً" ولی باز هم من رفتم سرکلام درسهایم را دادم، هیچکس مزاحم من در همه این مدت نشد، مطلقاً". یعنی می‌خواهم که یک حرف به شما پزشم و آن این است که من در ایران در تدریسم آزادتر بودم تا امروز در تدریسم در داشتگاه پاریس. این واقعیت است، اماً این به آن مفهوم نیست که آن رژیم ... حالا بگذریم. برای اینکه باز در این مورد سوال دارید تا من پرسم په ۱۴۵۶.

سوال : این دوره که درس میدادید و یا می‌نوشتید با چه کسانی نشست و پرخاست داشتید؟

خانم ناطق : نشست و پرخاست های ما دوگانه بودند. از یکسو نشست و پرخاست با دوستان داشتیم مثل غلامحسین ساعدی و یا هزارخانی که همه توی اپوزیسیون بودند، اپوزیسیون روشنگر. مثلاً من وقتی که کتاب "چهره استعمارگر" ترجمه کردم آنرا تقدیم کردم به جلال آل احمد. اینها اپوزیسیون دوره شاه بودند که همه‌شان یا زندان رفته یا زندان میرفتند. از سوی دیگر معاشرت من پنهان داشتگاهی با همکاران داشتگاهیم بود. میرفتحیم، ولی کمتر و کمتر، به مهمانیهای مختلف و یا مهمانی می‌دادیم در آنچه‌ما، مثلاً با دکتر آگاه، دکتر عالیخانی، آقای خسروشاهی بودند و یا نازی دیبا شمی شد که در مهمانی ما نباشد. این واقعیت است. الان هم من اینجا توی اتوپوس سه و چهار سال پیش پریلدم یقه‌اش را گرفتم که شازی بیگو! هرمه ما همیگر را می‌دیلیم. آنها می‌دانستند من چپی هستم، و شوختی می‌کردند با من فلان و این حرفها. من هم می‌دانستم که اینها دست راستی هستند و شوختی می‌کردم با آنها. همین دست چپی بودن من شوختی بود، و هم دست راستی بودن آنها شوختی بود. مثلاً مجید رهمنا و فریدون هویدا آنوقتها از دست چپ لپنان آمده بودند، از یکی شنیله بودم که الان اسمش را نمی‌پرم که اشرف به مجید رهمنا گفته بود که اینها کموپیستهای رسمی ما هستند. ما حالا رسمی نبودیم، ولی یک همچین حالت شو داشت، میدانید خیلی قشنگ بود، مثلاً یک همچین چیزی که توی مهمانی خیلی گنله آقای خسروشاهی بینه هم که

دست چپی بودم حاضر بودم. خلاصه یک دکور بود و مثل دکور می شدیم. این بود پیرای اینکه ما از چپ هیچ چیز نمی شناختیم و ایراد پنگرگی که امروز می شود به نظام شاه گرفت این بود چرا نگذاشتی من لنین را بخواهم؟ من از لنین وقتی پنگرگشتم که لنین را خواهدم. میدانید روزی که من وقتی از لنین پنگرگشتم که توی پاریس نشتم و "چهل و پنج" لنین را خواهدم و وحشتم گرفت. من روزی تو افانتیم مارکس را قضاوت کنم که دیدم این اصلاً با لنین نمی خواهد، دیدم بعضی چیزهای قشنگ دارد و بعضی چیزهای دپاسه (de passe) دارد که اینجا نشتم خواهدم. من هرگز پاور نمی تو افانتیم پکنم که مارکس گفته باشد آزادی یکی است و تجاوز به هرگوشه آزادی تجاوز به نفس آزادی است. آخر این به کمونیست نمی خواند اصلاً. من اینجا این حرفا را که شنیدم پیرای من این ایراد خیلی بود. من اگر توی ایران می تو افانتیم مراسم حج شریعتی را بخواهم اصلاً" اسمش را نمی بردم، که هرگز هم شبردم، چون من هیچوقت مذهبی نبودم، هرگز من در زندگیم مذهبی نبودم و بی دین مطلق بودم. بنابراین حتی تا آخرین روزهای انقلاب من با خسروشاهی نمی داشم، عالیخانی یا آگاه و اینها معاشر بودم و این صداقت را داشتم که هرگز از دست چپ دولستان دست راستم را پنهان نکردم. من روز اولی که آمد فرانسه هنوز فدائی بودم ولی اول به شایگان زنگ زدم و اول خانه شایگان رفتم. این چیزها را داشتم، خوش هم میداند و هرگز دولتیام را در تمام دوره انقلاب پا شایگان شبریدم. حال که او یک افکار دیگری داشت و من یک افکار دیگر داشتم. آما خوب میرسیم په دوران ۱۲۵۶ که وضع من عوض شد.

سوال : قبل از او با آل احمد، سیمین دانشور اینها شزدیک بودید؟

خاشم ناطق : با آل احمد من خیلی شزدیک بودم ولی نه پخاطر افکارش. اولاً" آل احمد پرخلاف آن تصور یک آدم بسیار بسیار شارلاتانی بود. با شما که می نهشت یک جور حرف میزد، با من یکجور حرف میزد، با دیگری یکجور. من با آل احمد وقتی اروپا بودم آشنا شدم، پیرای اینکه میآمد و میرفت و اینها خوب، وقتی که میآمد خانه ما میماند. حال من یک شموه پیرای شما بگویم او آشوقتی که این گریه کرد و آمد پفرافسه. فریدون هویدا کرانترش را، یعنی قرنطینه خودش، را شاه کرده بود و این کتاب جلیزه گرفته بود. آل احمد به من گفت که هما، آیا می تو ای مرا با فریدون هویدا آشنا کنی ؟ گفتم من آلا" آشنا نیستم پاماش و من چه چوری می تو ایم ترا با هویدا آشنا بکنم فلان و اینها. گفت حالا تلفن کن! هیچی، ما تلفن کردیم. آشوقت توی UNESCO کار می کرد هویدا، الان هم دولتی ما از این شطر است. من خیلی الان با فریدون دولت هستم و هر دفعه میآید پاریس می بینم. تلفن کردم بهشان. گفت شب بیانیید خانه ما. آشوقت خانه خیلی زیبائی داشت هویدا در اینجا، پیشنهایت قشنگ و اینها که مرتب پذیرائی می کرد. دولستان صمیمی اش آن موقع هم والاحضرت اشرف و اینها بودند در آن دوره که با مجید (رهنما) مرتب شب خانه اش بودند. بعد ما رفتیم خانه اش. شما نمی دانید این جلال آل احمد، الان هست هویدا، بپرسید ازش ! یعنی چنان مجیب این را می خواهد، چنان با فریدون هویدا چیز بود که اصلاً من همینطور مانده بودم، میدانید! یا جلال آل احمد وقتی که می خواست پرورد شوروی بلند شد رفت پاکروان که آشوقت رئیس سازمان امنیت بود را دیدید. با پاکروان دولتی خیلی جان چاشی داشت، و پاکروان کارت پلاش (carte blanche) داد پیش که پرورد توی شوروی. مرا که دعوت کردند به شوروی پرورد پرای اسناد " قرارداد ترکمن چای" و اپنهمه اصرار کردم مرا اجزه شداد، من و داشش پژوه که بودیم، به من گفت نمی شود پروری. الان می گوییم اسم آفلائی را که آمد پا ما مصاحب کرد. گفت پیرای اینکه تو

پروشده داری، این آقا داشت پژوه شدارد، نمی شود پیروی بگذار، هرچه می خواهی داشت پژوه پسورد بپیاوورد، یا اگر می خواهی پیروی، پرگردی پایید پیرای ما مقاله پژویی توی کیهان. گفتم من حاضر نیستم. گفت اگر نیستی پس نمی توانی پیروی. من هنوز آن پاسپورت را دارم. خوب ولی آل احمد آنوقت در دستگاه سازمان امنیت کمتر مسئله داشت تا ماه، این اشتباه را نکنید، اصلاً ساواک با این کار نداشت چرا؟ پیرای اینکه آخوند زاده بود آل احمد، و ساواک نمی خواست آخوندها را پرنچاند. آل احمد توی خشایش درست است که ویسکی می خورد ولی با عبا ویسکی می خورد، میدایید. مهناز خانم پایید پیازشگری کرد این آدم ها، را نمی شود همین چوری گفت که آل احمد مرد خوبی است یا نه، آل احمد را پایید شناخت واقعاً، آنوقت خواهید دید چند تا آل احمد وجود دارد، یک آل احمد است که طرفدار رژیم است و رژیم هم به آل احمد بینهایت پاس میداد، پیرای اینکه ضد توده‌ای ترین عنصر ایران بود. میدایید پیرای مبارزه با کمونیست پهترین چیز آل احمد بوده پیرای رژیم، که توی سر ما پرند. پهترین چیز بود. وقتی که من رفته بودم ایران البته آل احمد مرد بود، ولی سیمین دانشور را می دیلیم که البته افکارش هم خیلی فرق داشت با آل احمد، این را پرسیلید از من.

سوال : آره می خواستم بپیشم چه فکر می کردید راجع پهشان؟

خاشم ناطق : اتفاقاً من راجع به آل احمد هیچ وقت خوشبکر نبودم با اینکه کتاب هم بهش تقدیم کردم. چرا تقدیم کردم؟ پیرای اینکه این کتابی که من ترجمه کردم شریعتی شروع کرده بود به ترجمه کردن از فرانسه که قد نداد، بعد آل احمد به من گفتیش که او نمی تواند پیکند، تو پخوان. هی زور زد که تو پیکن. من که این را ترجمه کردم و این چاپ شد آل احمد مرد و درستیجه بنام او تقدیم شد. دوین همکاری که با اینها کردم این بود که اینها در ۱۴۴۷ آمدند کانون نویسندگان را پراه اداختند و امناء جمع کردند. من چزو کسانی بودم که آل احمد آمد از او امناء پیگیرد پیرای کانون. من امناء دادم. باز ساواک یا من که این همه مدت توی داشتگاه بودم کاری نکرد، من شدیدم.

سوال : کانون می رقتید؟

خاشم ناطق : کانون پله، ولی ساواک یکمال شکنید آنرا بست و عده‌ای را گرفت و انداخت زندان و دوباره در ۱۴۵۶ همین شد که آن دیگر داستان واقعاً "خیلی عجیب و غریب" است که اشتباه پیزرنگ دولت بود.

سوال : پس حالا پیرویم به اوائل انقلاب. اولاً کی شروع شد که فکر کنید اوضاع دارد منحرف می شود بطرف مذهبی‌ها و یا تغییرات دارد جدی می شود؟ ابتدا این چریاثات کی بود؟

خاشم ناطق : من اتفاقاً چزو اسناد هستش اینها حالا به شما نشان میدهم که چه فریبی ما خوردیم و کجا؟ من شمیدام این کی شروع شد، اما آنچه که من می توانم پیگویم، یعنی خودم شاهدش بودم، چون قضاوت دیگر نمی کنم ممکن است یک حرفي پیشتم که از شطر تاریخی قادرست پاشد و نمی خواهم که این توی پروشنهام بهماید، درستیجه آنچه که می گوییم سعی می کنم آن استناد داشته باشد و واقعاً شاهدش بوده باشم. (پایان ثوار یک آ)

شروع شوار ۱ ب

سوال : سوالم این بود که اوائل انقلاب یعنی شروع این جریان را از کجا دیدید. کی دیدید.

خاشم ناطق : ما کی دیدیم؟ دو تا اتفاق خیلی خیلی بزرگ افتاد در ایران، هردو تایش در اسفند ۱۳۵۵ یکیش اعتصاب زندان بود، و من دوستان زیادی در زندان داشتم، بخصوص یکیش زنی بود ویدا حاجبی که از اینجا پامدیگر دوست پوییم، دوست فرح (پهلوی) هم بود. من از طریق ویدا بود که فرج را شناختم. یعنی بعد با فرج خیلی رفت و آمد داشتیم.

سوال : اینجا توی پاریس؟

خاشم ناطق : بله، خیلی. من و فرج حالا این را پیگوییم که در تاریخ بمناسبت پرایش، یک گاردن پارتی داشتیم. آنوقتها توی سیته اونیورسیته (Cite Universite) گاردن پارتی میدادند و یک غرفه ایرانیها را درست کرده بودیم، البته بچههای اپوزیسیون. من و فرج شدیم فروشنده. پرای او از ایران لبام کردی فرستادند و خیلی هم پائمه شده بود، خلاصه شروع کرد آواز خواند و رقص کردی کرد و چی و چی. منهم فروشنده بودم و خاویار می فروختیم. هر دو خلاصه توی غرفه کار کردیم. بعد هیچ وقت یاد نمی رود که آنوقت چهانگیر تفضلی آمد توی این غرفه پرای دیدن. ماها هم مثل "پشت مان را کردیم و پاشندیم، اینهم (فرح) چزو ما بوده ولی من این آدم را از طریق ویدا شناختم، چون پا ویدا اصلاً" دوستی خانوادگی داشتیم. من پا ویدا از وقتی که چشم په چهان گشودم دوست بودم و اینها را دیده ام. ویدا زندان بود که خیلی هم فرج کوشید کمه کند. فرض کنید مثل "شامزدی خودش پا شاه ویدا بود توی تهران و توی مجالس با اینکه میدانید مثل" از آنوقت حالت چریک داشت و ویژوئلا رفته بود واینها. ولی اینقدر علاقه داشت که ویدا توی تمام عکسهایی که توی پاریس از فرج هست پا او هم است. منتهی ویدا را سیاه کردند، بعد خوب از طریق خانواده ویدا که خپر په من می رسید، پرای اینکه مادرش سرطان صورت داشت و پدرش مریض بود و اینها پا خپر شدم، که خلاصه توی زندان اعتصاب غذا است. اینها آمدند گفتند اصلاً هیچ چیز نبود فلان و این چیزها، زندانیها اعتصاب کردند حتی تمیدانم شیرینی که می پردم، مربا تمیدانم، چارچو اینها هیچ چیز شمی شد توی زندان برد. داشته باشید! این پرای ما خپر بود فقط پرای اینکه مقاومت شدیدی در زندان و اینها بود، ولی پیش جوشهای داشتگاه این وقت خپر پیچید یک ولوله و شور و هیجان عجیبی شد در داشتگاه. یک چیزی من اینجا پیگوییم جمله معتبرده، از یک تجربه داشتگاهی خودم، این بود که یاد شدارم کی بود که (۱۳۵۰ بود یا ۱۳۴۹ بود) بعد از داستان سیاهکل بود که آمدند در داشتگاه گارد گذاشتند. و همه شروع کردند مخالفت کردند. ماها، که با چیزها پوییم شروع کردیم. عالیخانی هم شد رئیس داشتگاه، ماها یک عده استاد رفتیم آنجا، پیش دکتر صلیقی. توی دفتر دکتر صلیقی پا موافق او یک اعلامیه نوشتم. اولین اعلامیه داشتگاه، که آقا پرای چی گارد را می گذارید اینجا؟ در کجای دنیا داشجو شلوغ کردنش یا اعتصابش رژیم را اداخته که شما از این می ترسید و گارد می گذارید؟ گارد یک سنگری است و یک سدی است بین تحصیل و بین تدریس، و نه تدریس ممکن است، نه تحصیل. خلاصه گفتیم، بچهها رفتند آمار مصر و این و آنرا دیدند و یک اعلامیه خیلی زیبائی بود، من یادم است که آمدیم استاد اینها اعضاء پکشند بعد رفتیم پهلوی استاد یحیی مهدوی که به

عمرش یک چیز امضاء نکرد، من گفتم آقای دکتر شما حقوق که شمی گیرید از این دانشگاه چرا امضاء نمی‌کنید، امضاء کنید! وقتی که امضاء کرد، یعنی همه گشته‌ها هم امضاء کردند، ما پردينام اعلامیه را که یک نسخه‌اش را پدهیم به عالیخانی که پخش پکند، عالیخانی گفتش نه، من پخش شمی کنم، ولی میدهم به نخست وزیر، هویدا، دو سه تا از دانشجویان ما را گرفته‌اند، پرای چه؟ من شامن هستم که اینها کاری شکرده‌اند. شمی داشتم چه بود. بعد این تلفن کرد به ساوک چلوی من و به شاپتی گفتش؟ آقا این آمده اینجا ششته توی دفتر و می‌گوید دانشجویان بی کنایند. گفتش خیلی خوب، بهمان پیکو همانجا پیشینید تا من پروشه این دانشجویان را پیاورم و پیکویم تو راه اهواز پا چمدان پُر گرفته‌اندش و آن یکی چه کرده و این یکی چه کرده و فلان. خلاصه حرف زیادی بهتر است نزند، اگر شمی خواهد خودش هم وارد این مسائل بشود بهتر است که حرف نزند، برو ب تدرییش پیرودازد. ما رقیم. من و عالیخانی از اینجا با هم آشنا شدیم. این سر این شده که اعلامیه‌ها را ما دادیم، شکو که هم زمان با این که اعلامیه‌ها را ما داریم می‌دهیم این اشرف دهقانی را آمدند دم دانشگاه گرفتند، عالیخانی که شمی شناخت این کی است، آمده ازش دفاع کرده چون دیله که یک عده دارند او را میزندند، گفته چرا میزندند این دانشجو است؟ چرا؟ هیچی این هم یک پروشه شد پرای آقای عالیخانی و امضاء ماها که اعتراض کرده بودیم هم گرفته‌اند. هیچی این هم یک دیلیم که زمزمه پیچید که عالیخانی را دارند پرمیدارند. خیلی هم مدیر دانشگاه مضاف شد. ما یکدفعه دیلیم که شمی رقته بودند از این چریکها دفاع کرده بودیم و می‌رقیم پهلوی عالیخانی به اعتراض که چرا فلاشکس را گرفتی؟ و این حرفها، واقعاً خیلی تاراحت شدیم، تا این حد که شب پود، درست اگر خاطرم باشد، اپراهیم خوش‌نویس دعوت کرد شب ما را په خانه‌اش و عالیخانی هم بود. بعد که رقیم جلو، من گفتم آقای دکتر من شنیدم که شما را می‌خواهند پردارند، همین چور رک، من شنیدم که ساوک می‌خواهد شما را پردارد. این همینطور مرا نگاه کرد و سرخ شد، و گفت این حرفها چه هست که میزند؟ گفتم خوب من شنیدم. گفت، آدم هرچه را که می‌شند این چوری رک شمی آید پیکوید، این که درست نیست. بعد گفت بیخودی شنیدی. بعد که یک ساعتی گذشت و اینها گفت بازی پلدی، پلوک پلدی. گفتم خیلی خوب، پلدم، پله. گفت پیا پنین. آمد روپریش. گفت خوب میدانی که مثل نوشداروی بعد از مرگ سهراب آمدی، من فهمیدم که خلاصه عالیخانی دارد چه می‌گوید بعد به دکتر مهدوی که دوستش بود و اینها خلاصه گفته بود، که من اینها را می‌خواهم ببینم. ما را دعوت کرد توی رستورانی بیرون. خلاصه من پیش گفتم که آقای دکتر من پا اینکه میدانید افکار من چه هست، ولی من از شما دفاع می‌کنم، پرای اینکه شما تنها کسی بودید که وقتی که دانشجوی را گرفتند و من بدون اینکه از شما وقت پیگیرم آمد توی اطلاعتتان به من کمک کردید. ما توی آن دانشگاه هرگز په چنین چیزی خو شکرته بودیم، و من از شما درس دموکراسی گرفتم، در نتیجه قول په شما میدهم که همه عمرم هر وقت که پیکویند کی رئیس دانشگاه می‌خواهی بشود، من می‌گویم عالیخانی. وقتی که اینجا آمد گفت، هنوز می‌گوئی؟ گفتم، پله. این را با ما صادقانه گفت که دیگر تمام شده. یکدفعه دیام یک حکم آمد از آقای هویدا که ما را په دفترش احضار کرده، من و ساعد، دو تا استاد دانشگاه و پاکدامن. اول گفتیم شمی رویم، بعد ترسیلیم، خلاصه پا شمیم رقیم، گفتش همه این کارها چهاست؟ شما چه دفاعی دارید از عالیخانی می‌کنید؟ فکر کنید من چپی را! چه دفاعی از عالیخانی می‌کنید، نمیدانم حق ندارید علیه گارد اعتراض می‌کنید، گارد را خود عالیخانی گذاشته، عالیخانی این است، درد است، نمیدانم یک چیزهایی

پرای این گفت آقای هویدا ما را که پیگوئید... بعد هم گفت سه شنبه شب پیروید آنچا شام پیخوریید، کاری ندارم حوصله ندارم بگوییم چه بخشی بود در دفترشان، من گفتم ما شمی آئیم سه شنبه شب. گفت چرا؟ گفتم اگر ما ببیاییم توی دفتر شما با شما شام پیخوریم بچههای داشتگاه خیال می کنند ما با حکومت ساختهایم پیدنام می شویم، فوراً به داداش پور گفت خط پیزن داداش پور، اینها را نمی خواهم رویشان را ببینم. بعد آمدیم بیرون رفتیم، بعد من گفتم پس برای چه آمده پویدیم؟ پاکدامن گفت، پرای این آمده بودیم که عکس شما را دیله پوییم توی کتابخروشی هستید، پرای اینکه فکر کرده بودیم که اهل کتاب است، آمدیم پرای اینکه با یک کتابخوان حرف بزنیم، ما نیامدیم که نخست وزیر را ببینیم. ما آمدیم یک همکار کتابخوان ببینیم. خندهد، کاری ندارم. پاز هم ساواک با ما کاری نداشت. تمام شد، ما دیگر با عالیخانی شدیم دوست چون چوی. وقتی که انداختنش، و خیلی هم در روحیه امش موئش افتاد که تمام شد که رفت، با هم رفتیم مفر، سه، چهار مسافرت تبریز و ایشور و آشور، پناپرایین من می خواهم بگوییم این جو داشتگاه که ما ها بودیم وقتی که این گارد و اینها بودند، از وقتی که این گارد آوردند، déjà وضع داشتگاه پرگشت. یک اعلامیه هم درآمد ۱۳۵۴، ۱۳۵۵ بود شاید من وقتی را اشتباه بگنم، الان این را می‌آورم این اعلامیه‌ها را. از سردمدار چریکهای فدائی خلق، که آنوقت حمید مومنی بود که، آقا در داشتگاه یک عده استاد هستند که نقاب چپی دارند و اینها و یک سازشکار است با رژیم، مثل: صادر پاکدامن مثل نمیداشم حمید عنایت، اسم من نبود توییش، و یا داریوش آشوری همه این اسمی داریوش فکر پیتر از من یادش باشد. اینها را از دور و پر خودتان دور کنید. درست است که اسم من نبود ولی همان وقتی که اعلامیه پخش شد توی این داشتگاه شاگردان فشار آورند یک خورده که موضع خودت را روشن کن! می گفتند اگر اینها توی درسهایشان حرف سیاسی زدند پرای این بوده که ساواک تحملشان می داشتگویان پناپرایین می گفتند اگر سرکلاسها کسی حرفهای سیاسی زده بخطاطر این بوده که ساواک تحملشان می کند، پس چپ افراطی ما را پوییکات (boycott) کردند اصلاً. رژیم هم از خدا خواسته بود. دو تا اعلامیه درآمد که الان آنها را به شما نشان میدهم. اینها علیه من و سیمین داشتور بودند که یکی را ساواک داد و یکی چپی ها. به جان شما، یکی یکی مریم چی چی مش و با یک چپی دیگر که خلاصه از شاگردان خود من بودند آنها دادند، که نوشتن که این همش بچههای را تشویق می کند و اینها و حتی به کتاب خواندن همش تشویق می کند و این کتاب خواندن کار پهلویسم (Pahlavism) است و این کار ساواک است. بعد من که آمد دیدم اعلامیه را زدند به کلام و بچههای دارند شگاه می کنند. شروع کردم به گریه کردن پرای اینکه واقعاً شوکه شدم. گفتم این چه هست دارید می خوانید؟ گفتند بله، شما می‌آید اینجا حرفهای میانی میرزید و اینها...، یک عده هم متعاشر شدند، و یک اعلامیه دیگر درآمد که به هما ناطق که اشک تمساح میریزد این خائن است و فلان است، بچههای کلاسها اینها را پوییکات (boycott) کنید! چپ افراطی و ساواک این چوری دستبه یکی شدند و ما یک مدتی پوییکات شدیم. تمام شد این داستان ولی من شمی داشتم این چپ افراطی است، اصلاً شمی داشتم کی هست، شمی داشتم اینها کی هستند. همزمان یکدایه پروانه درآورند که گفتند که این خائن که به فرج (پهلوی) درس میدهد، و به بچههای فرج درس میدهد، گفتند او نوشته پرسوین... روی پروانه ام گذاشتند و گفتند که این وقتی فرانسه بوده با تمام چریکها دوست بوده چه. و چه این را گذاشتند توی پروانه ساواک ما توی داشتگاه و گفتند که حالا راه زده این و به فرج درس فرانسه میداده و به بچههای فرج درس فرانسه میداده پرسوین نمیداشم چی، خلاصه همه این چوی که من دارم می گوییم فشار این جو بود. واقعاً ما حاضر بودیم که بتركیم. بعد از این اعلامیه‌ها چیزهایی بود که توی روزنامه‌ها چاپ می کردند. خودتان را پیگذارید

جای ما، داشتیم سیاسی می شدیم بدون اینکه اصلاً "وارد سیاست شده باشیم، یعنی جریان داشت ما را توى extreme opposition می پرد بدون اینکه ما بخواهیم. میدانید! امر به خودمان مشتبه می شد. ۱۳۵۵ که در زندان شلوغ شد در ضمن سالگرد مصدق بود. یکی از پچه‌ها که نعمت آذر پاشد آمد خانه ما یک شب و گفت، هما میدانی چه هست؟ گفت ۱۰۰ نفر رقتیم سر خاک مصدق، هیچکس (رئیم) حرفی نزد، بعد شب رقتیم خانه سنجابی. گفتم نه پایا؟ چطوری؟ هیچکس حرف نزد؟ گفتیم حالا پس چی؟ گفت، هیچی، بناپراین حالا می شود جمع شد. این هنوز استند ۱۳۵۵ است، گفتم، چه چوری؟ گفت، کافون نویسنده‌گان را دوپاره راه بیندازید. همان لحظه تلفن کردیم به ساعتی و به هزارخانی. هزار خانی آمد گفت، پایا خودمان داریم با بهآذین و پرهام و اینها این را درست می کنیم، خود ما هم به این فکر افتادیم. از دو چهت این فکر سرگرفت که خلاصه یک همچین کاری پکنیم.

سوال : بعد باهم جمع شدید؟

خانم ناطق : پس بعد باهم جمع شدیم. بهآذین و پاکر پرهام بیانیه کافون را نوشتن. بعد ۴۰ نفر یک نامه سرگشاده (که الاندارم) نوشتم برای آقای هویدا. حالا یک اتفاق دیگر هم افتاد همزمان با این نامه در استند ۱۳۵۵. آن این بود که ناشرین آمدند، امیر کبیر و انتشارات پیام و انتشارات آگاه همه اینها، آمدند جمع شدند با آقای هویدا و با احسان شرافقی (ان شرافقی هستش پیرسید از شرافقی) و اعتراض کردند به آقای هویدا که سانسور اینقدر شدید پد است. واقعاً سانسور آن موقع خیلی شدید بود، کتاب شعر که مطلعها قلغن بود تا آن تاریخ.

سوال : این اوآخر اینطور شد؟

خانم ناطق : این از ۱۳۵۰ روز پیشتر میشد، این واقعیت است. البته نه توى تحقیق، تحقیق علمی در ایران آزاد بود. ولی اینکه حرفهای گننه یا شعرهای سیاسی پژوهید، این قلغن بود. واقعاً قلغن بود. کتابهای شریعتی که قلغن بود، این کتابهای مذهبی این چوری قلغن بود، آقای خمینی قلغن بود که ما هیچوقت نتوائحتیم بخواهیم و بپیشیم چه هست چون اینها همه قلغن بودند. این چیزها بود، کتاب شعر پژوهیت چاپ می شد، رمان تقریباً میرفت آجرا پرثیمی گشت. من دو تا نمایشنامه ترجمه کردم هر دو تا سانسور شدند، چون مریوط به دوره مشروطیت پویند و پرورد آخوند بودند سانسور شدند. اصلًا بپیداد می کرد سانسور ادبیات و هی پچه‌ها بپیشتر چری می شدند، در حالیکه واقعاً شگاه بکنید حرفی برای گفتن نداشتیم. این ناشرین آمدند جمع شدند. امیرکبیر پسداخوش په من گفت، که استادهای دانشگاه هم پویند توى آن جلسه مثل حمید عنایت بود، نیکخواه بود، پاکدامن بود، شوهر من، گفتند آقاجان دیگر کتاب چاپ نمی شود، این ۱۵۰۰ عنوان فقط چاپ شده، از این ۱۵۰۰ عنوان ۱۰۰۰ تا تکراری است و ۵۰۰ تاییش فقط جدید است و ما دیگر نمی توانیم چاپ کنیم. پقیه‌اش هم دیگر کتابهای درسی است، یا کتابهای علمی است، تجدید چاپ شده است، پس چکار کنیم؟ خوب در این نشر را بپنندیم، آن زند خود پا شده بود و گفته بود نه آقا نمی شود و اینها که می گویند "گل درخ" ولی منظورشان گلسرخی است، آنها می گویند نمیدانم چی چی هست، که پاکدامن پا شده بود و گفته بود "پس بناپراین اینها که می گویند پچه‌ای نازی بپیايند با هم بپرویم بازی منظورشان این است که پرولتاریای جهان متحد شوند." من کاری

ندارم، خلاصه بعد هویدا پرگشته بود گفته بود خوب چه اشکالی دارد که شما این سانسور شل کنید، به اعلیحضرت پدی شگویند به دولت هر حرفی که می خواهید پرسیدید. دفعه پعدهن که جلسه خصوصی تر بود و نراقی اینها بودند، هویدا گفته بود شه، سانسور را نراقی اصلاً آورد. خلاصه ثابتی که آمده بود من این را هزار بار توی هزار مصاحبه گفتم، ثابتی آمده بود و گفته بود " چی چی می گوئید آقای هویدا، این حرفها چه هست؟ راجع به اعلیحضرت راجع به پیشنهاد پیگویند چه است؟ راجع به اقتداء پیگویند راجع به سیاست شگویند چه است آیا می توانند توی سازمان پرثامه و پودجه می خواهید من پیگوییم این پودجه کجا میرود، پودجه مهستان کجا میرود؟ پودجه کرج کجا میرود، سازمان پرثامه چه چوری کمک می کند به فلانجا چون ملکه مادر نمی دائم توی چنوب شاه عبیدالعظمیم چقدر با شاهپور علامرها شریک شده، مگر می شود اقتداء را از سیاست چد کرد؟ "، همه اینها را گفته بود و پیروشه دربار را پاز کرده بود. گفته بود، آخر سر می گویند شاه جلال و مرگ پر شاه. " اگر اعلیحضرت خودشان هم پخواهند که این سانسور را شل پکند ما نمی گذاریم، پرای اینکه در این نظام فساد پچاری رسیده و تپهکاری پچاری رسیده که هر تلفیگر پاک شاید نظام است. اگر راجع به ولیان پیگویند شما قبول می کنید، ولیان را کی گذاشته آنجا، از این حرفها نمی شود. " این که شد ما نفر پرداشتیم یک اعلامیه دائم خطاب به آقای هویدا، گفتیم آقای هویدا که پس شما چطور اچاره می دهید که ناشرها پیلیند آنجا راجع به سانسور حرف پرسندند ولی نویسنده چرا حق ندارد حرف پرسند، پس چرا ناشر حق دارد؟

سوال : این چریان ثابتی را که می گوئید توی جلسه بوده؟

خانم ناطق : بهله، توی جلسه بوده.

سوال : یعنی خودت بودی؟

خانم ناطق : توی جلسه عنایت بود که همین رضا جعفری هم بود.

سوال : یعنی شنیدی از آنها که ثابتی این حرف را زد؟

خانم ناطق : من نبودم ولی از اینها شنیدم.

سوال : آمدند په شما گفتند؟

خانم ناطق : از اینها شنیدم، شاید هم اگرآجره (exaggerate) می کنم. من از اینها شنیدم. ولی من از نراقی هم این را شنیدم. شما می توانید پاز این را چک کنید. بهنابراین، اعتراض ما شد پرس پایه، هم سانسور و هم اعتراض به جملهای که بدون نویسندهان، ناشران با دولت گذاشته بودند. پس اینجا یک خط بطلان پعنوان مورخ می کشم بر سخن همه کسانی که می گویند روشنفکران در این سرآغاز سال ۱۳۵۶ که به انقلاب رفت پا شاه و پا نظام به مخالفت پرآمدند، هیچوقت. به این معنی که وقتی نامه

سرگشاده را اینها به هویدا نوشتند، استنادشان به دو تا متن بود، یکی قانون اساسی ایران، یکی حقوق پسر، پیش از اینکه هنوز کلتر و مارت و اینها شروع کنند. چرا؟ چون، در ۱۲۴۷ هم کانون نویسندگان ایران پر پایه قانون اساسی و حقوق پسر درست شده بود. بنابراین، ما هم چون همان کانون بودیم به همان متن استناد می کردیم. هیچوقت متن را ما عوض نکردیم، پس این شایعه است که نویسندگان پرخاستند علیه رژیم، این درست نیست. حتی چراعتش را نمی کردند. اصلاً نویسنده هیچوقت در هیچ چای جهان این کار را نمی تواند پیشنهاد کند. این اولین قدم ما بود. در این بین حال آن اتفاقات افتاد که آقای هویدا را پرداشتند و آموختگار آمد سر کار ما شامه سرگشاده دومی نوشتم، این بار ۹۰ تا نویسنده امضاء کردند. خطاب بود په آقای آموختگار. اما بین اینکه آقای آموختگار بیاید و هویدا پیروز عده ای از زندانیان آزاد شدند. چرا آزاد شدند؟ از جمله این آزاد شدگان سعید سلطانپور بود اینهاشی که آزاد شدند در دم پیوستند په کانون نویسندگان، که میدانید در این زمان در خانه آقای متقدم که استناددار آذربایجان بود.

مسئل : مراغه‌ای؟

خاشم ناطق : در خانه مقدم مراغه‌ای تشکیل می شد، چون تنها کسی بود که حیاط پنجره‌کی داشت. میرفترم توی حیاط و این اعلامیه‌ها هم در دست ما بود. این فکر می کشم به تیرماه ۱۲۵۶ می افتاد. خوب پس بنابراین، کانون نویسندگان به این شکل درست شد. یکروز (ببین این پشت سر را من نمی بینم چه شد) در این موقع حقوق پسر و اینها علم شد و درست شد و این حرفاها. خیلی خوب، یکدفعه آمدند گفته شدند، که شامه کیهان و انتیتوی گوته حاضر شده‌اند یک شب شعر فارسی ایرانی پنگزارند برای نویسندگان ایران. دانشگاه هم در این دوره اعتصاب است، اعتنایات دانشجوئی هست توی دانشگاه. بنابراین، چنین هنوز دانشجوئی هنوز هیچ است، و تابستان است که قرار اعتصاب گذاشته بودند که سال دیگر اصلًا شروع نکنند، باز اینها را ما هیچ نمی داشتیم که چرا پیش از این قضیه اینها اعتصاب کردند؟ چرا بستند؟ ببخشید، دانشگاهها اعتصاب شده بود در ۱۲۵۵. یک نکته دیگر را من فراموش کردم که بگویم این است که دانشجویان آمدند و کتابخانه‌های دانشجوئی درست کردند در توی دانشگاه‌ها در دو چور بود، پخش اسلامی و غیراسلامی. بچه‌های غیر اسلامی آمدند پیش من و خاشم سیمین دانشور و گفتند که شما بپیشید در دانشگاه ادبیات ریاست کتابخانه‌های دانشجوئی را بجهه پنگیرید. خاشم دانشور نپذیرفت، و کبرکفی نپذیرفت، آمدند په من گفتند. من گفتم پاشد، ریاست انتخاری کتابخانه را دادند. منهم گفتم خیلی خوب است و برای اینها به کمک ساعدی که آنوقت توی امیر کبیر الفبا را درمی آورد ۰۰۰ تا کتاب از آنجا گرفتم. چند صندوق کتاب گرفتم که در حدود ۲۵۰۰ جلد کتابهای غفیس بود که بتواتر توی دانشگاه پنگزارند. یک عده استادها کتاب دادند، نگو که به پهانه اینها کتابهای سیاسی هم می‌آورند. من هم نمیداشم، یکروزی خلاصه آمدیم دیدیم که بچه‌ها مثل روز عاشورا افتادند دنبال من توی دانشگاه. را چی شده؟ چی شده؟ شب ساواک حمله کرده همه کتابخانه‌ها را پسته، اسلامی و غیر اسلامی را. اسلامی را پخاطر " مناسک حج " شریعتی، این یکی را به خاطر نمیداشم چی فلان و این حرفاها. هیچی کتابخانه‌ها را که پستند پچه‌ها په من گفتند پیرو اعتراض کن! اتفاقاً یک آموختگاری بود که آنچا معاون دانشگاه بود، سیروس آموختگار. رقص گفتم آقای چی شده؟ گفتند هیچی، آقای دکتر نهادی دستور داده فلان و اینها، برای اینکه اینها کتابهای سیاسی پرده بودند، دیگر هم کتابخانه باز نمی شود. تمام شد.